

آن می برد که در وی حسن اوست جلوه کرده تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنبانده
 و جنبش دهنده قفای هر دل مردن که از طرف معشوق ظاهر باشد اوست و اشکال کرده می شود
 که یعنی دل بردگی معشوقی و دل مردن نمی تواند شد چه کلمه کی بکسر کاف صحنی و سکون
 یای که برای افتاده معنی حاصل مصدر است با فر کلمه که در آن های مخفی بود لاحق میشود چون
خمر سبکی و بندگی پس معنی دل بردگی که کلمه کی در آن با فر کلمه دل برده لاحق شده و دل برده عاشق را
گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوقی * بعشق اوست دل و ازندگان * بعشق اوست جان را کامرانی
* دلی کو عاشق خوبان و لجنوست * اگر داند و گرنه عاشق اوست * یعنی شخصی که عاشق و معشوق
معشوقان مجازی است به صفت عاشقان معشوق حقیقی است آن کس این معنی را خواهد داند یا
نداند زیرا که جلوه کرد درین معشوقان اوست * هلا ما نغاطی تا کونی * که از ما عاشقی و از وی نیکوئی
هلا بفتح الهای مع الالم کلمه تنبیه است * مس ده * و نکوئی و نیکوئی بیای معروف بمعنی معشوقی و مشار الیه
دی و از معشوق حقیقی است و کلمه تا بمعنی زمار آمده * ن * حاصل آنکه زهار بلفظ کادای
مخاطب که مفت عاشقی از یاد مفت معشوقی از یاد ای تعالی زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای
مخاطب صورت گرفته از ذات الهی سر زده در تو نمودار شده چنانچه مفت معشوقیت از یاد ای تعالی سر زده
شده در بندگان جلوه کرده است چنانکه از ابیات سابقه واضح شده هم چنین مفت عشق
و عاشقیست از همان ذات حق است که در بنده جلوه کرده پس هر که در جهان معشوق است به حقیقت
همان ذات است و هر که عاشق است هم همان ذات تعالی شانه که هم چون نیکوئی عشق استوده
از و سر بر زده در تو نموده * تویی آینه او آینه آرا * تویی پوشیده و داد آشکارا * چونیکو بگری آینه هم
اوست * نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست * گنجینه جای گنج * من و تو در میان کاری نداریم *
بجز بیهوده پذیری نداریم * بیهوده با کسر ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز بجز سوخته که هیچ کار
نیابد * ف * و پندار گمان و قن * خمش کین قصه پایانی ندارد * زبانی و زبان دانی ندارد * پایان بمعنی
آخرو تمامی و انتها و زبان دان فهم و فصیح را گویند * و نیز سخن کوی را گویند و شخصی را که همه
زبانها داند * سی * و فاعل ندارد در هر دو مصرع ضمیر است مسترد و راجع بس: سی قصه یعنی این
قصه انتهای ندارد و نه زبانی و نفهم کننده یعنی کسی او را فهم و تفسیر و بیان نتواند کرد * همان بهتر که
مادد عشق پیچیم * که بی این گفتگو پیچیم پیچیم * هیچ بمعنی معدوم و چیزی نه * * *

۶۰
ج
۱۰۱

* نخل در بیان فضیلت عشق بسنن و شاخه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن *

دل فارغ ز درد عشق دل نیست * تن بی درد دل جز آب و گل نیست * ز عالم روی آورد دور غم
 عشق * که باشد عالم خوش عالم عشق * هر عشق از دل کس کم مبادا * دل بی عشق در عالم مبادا
 فلک سرگشته از سودای عشق است * جهان پرفتنه از غوغای عشق است * ذمه ملا و فساد غوغا
 مانم که پیرش برآمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد * ه * می عشقت ده گرمی و مستی * دگر
 افسردگی و خود پرستی * ای چیز دیگر که سوای عشق است افسردگی و خود پرستی میدهد ترا * حاصل آنکه غیر از
 عشق هر چه هست بر مردگی و خود پرستی و نخوت و تکبر و دوری از خدا می بخشد و تخیل که از گرمی دنیاوی
 که خرد ام النجاشی خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات
 حسنه ده و شراب دیگر یعنی شراب ظاهر دنیاوی افسردگی و خود پرستی و صفات ذمیه پیدا میکند
 * اسیر عشق شو کا زاد باشی * غمش بر سینه نه تا شاد باشی * زیاد عشق عاشق نازگی یافت *
 ز ذکر او باشد آوازگی یافت * اگر بخون نه می زین جام خوردی * که او را در دوزخ عالم نابریدی *
 جام مراد از جام عشق و در مصراع ثانی کاف بمعنی که ام است * هزاران عاقل و فرانه رفتند *
 ولی از عاشقی بیگانه رفتند * فرزانه بالغیر حکیم و فاضل و عاقل و دانا * نه نامی ماندیشان نه نشانی *
 نه در دست زمانه و استانی * داستان مامین موقوف حکایت گذشتگان و مثل و افسانه * ف * بسا
 فرغان خوش پیکر که هستند * که خاق از ذکر ایشان لب به بستند * پیکر بمعنی صورت * ه * جو بهل
 دل ز عشق افسانه گویند * حدیث بلب و پروانه گویند * بگیتی گرچه صد کار آزمائی * همین عشقت و نه
 از خود رمانی * گیتی در دوزخ و این جهان بمعنی زمین نیز * ه * یعنی اگر از برای از خود و از قید نفس رستن
 و از بندار گذشتن صد کار از ریاضیات و عبادات و غیره بگیتی زنی هیچ نفع ترانه بخشد علاج رستن
 از خود همین عشق است و بس * مولانا در دم قدس مره فرماید * شاد باش ای عشق خوش سودای ما *
 وی طبیب جهاد علمهای ما * ای ددای نخوت و ناموس ما * وی تا فاطمه و جالسینوسس ما * مراتب
 از عشق رو گرچه بجاز است * که آن بهر حقیقت چاره سازی است * بلوح اول الف بی تا نحوانی
 * ز قرآن درس خواندن کی توان * الف با عبارات از همه حروف تهجی است و می تواند شد
 الف بایبمشانه الحمانه که آخر حروف تهجی است باشد لیکن بسند اول واضح است * حاصل آنکه
 تا حروف تهجی را اول نحوانی قرآن خواندن کی توانی و در سس خوانن محاوره بقار سیان است
 * ز * در رس طم خواندن و کتاب خواندن * ف * از شینه محمد خمری جماع است که در سس
 بقیق را گویند حکایت بوسبیل تمثیل * شنبام شد مریدی پایش پیری *

که باشد در ضلوعش دستگیری * شد بالفهم بمعنی رفت و گدشت * د * و سلوک راه رفتن * فان یثاب *
 و فی التاج السلوک راه بردن * به گفت ارپاشد در عشقت از جای * برد عاشق شو انگه پیش من آی *
فاعل گفت پیر است که در بیت بالا مذکور شده و پاشد ای پانرفت و لغزید * که بی جام
 می صورت کشیدن * شاید جرعه معنی چشیدن * ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن
 پیار شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقی * د ای باید که
 درین صورت نمائی * از بن پل زود خود را بگذرانی * درین اشاره اشاره است بتول صحیح
 مشهور * که امیازة نظرة الحقیقة * عشق مجازی پل عشق حقیقی است * چو خواهی رخت در منزل
نهان * نشاید بر سر پل ایستادن * رخت اسباب خانه و جزآن * د * بحد انه که تا بودم درین دیر *
 براه عاشقی بودم سبک میر * این دیر کنایت از دنیا است و سبک بمعنی شتاب که بازی عجز ل خوانند
 * * و در همانگیری گفته که سبک بادل مفتوح و ثانی مضموم چست و چابک * و سبک میر بمعنی
 تیز رو * چو دایه مشک من بی نافه دیده * به تیغ عاشقی نافم بریده * مراد از مشک وجود تن است
 و از نافه رشم مادر یعنی چون دایه مشک وجود تن مرابی نافه ای بد از نافه رشم دشکم مادر دید یعنی در
 همانوقت که دایه مرآتولد یافت به تیغ عشق ناف مرابرید یا بوم که چون دایه معنی عشق را که مشک
 مانند است بی نافه دیده و بی جناب از من است تمام نموده بناسب و لایق آن ناف مرابه تیغ عشق قطع نموده
 و در بعضی نسخه * چو دایه ناف من بی مشک دیده * واقع شد و الهال : احد و هر که معنی این نسخه چنین
 گفته که چون دایه وجود تن مرابی مشک عشق یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی
 ناف من برید و سبب این عمل عشق مهر در من نهاد * نقل از تنکب تصور اعظیما * چو مادر بر لبم
 پستان نهاده * ز خو شخواری عشقم شیر داده * خون خواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات
 شاقه او * اگر چه موائی من اکنون چو شیر است * هنوز آن ذوق شیرم در شیر است * شیر مراد
 سفید ضمیر اندرون دل * * به پیری و جوانی بست چون عشق * د مد بر من دادم این فسون عشق *
 به پیری یعنی در پیری دادم به معنی پیاپی و بهردم زدن * * و الف در وی یحالی و او عطفت است
 یا برای اتصال یعنی دهم و در فرهنگ جمانگیری گفته که نوعی از الف است که برای افاده
 معنی ملا بست و قرب و تواری میان دو کلمه متجانس در آرزویم چو خنداشد و دوشادوش و زودا
 زود و پیچاپیچ و فاعل مد عشق است و این فسون اشارت است بنصرون ایات های ثانی لاشقه
 که جامی چون شدی الخ * که جامی چون شدی در عاشقی پیر * سبک و حی کن و در عاشقی میر *

سبک روح ظریف * * * و مراد از سبک روحی در اینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوش کوئی
 است * بنده در عشق بازی داستان * که ماند از تو در عالم نشانی * نشانی * یعنی یک
 علامت * * * بکش نقشی و کلک نکته زایت * که چون از جاردی ماند یحایت * ز کلک نکته
 زایت ای از قلم نکته پیدا کننده خود نکته بالفم سخن باریک را گویند * و از جاردی ای بیری *
 چو از عشق این ند آمد بگو ششم * با استقبال بیرون رفت هوشم * * * بجان کشتم کرد فرمان بری را
 * نهادم رسم نو سحر اوری را * که در بعضی مفید و مرمکرم و سحر اوری را ای بیان
 کردن سخن را فی السدیث * ان من الیمان لسحر وان من الشعر الحکمة * برام که خدا توفیق بخشد *
 که نظم میوه تحقیق بخشد * نخل ای قلم من * کنم از سوز عشق آن نکته دانی * که سوز دعتل رخت
 نکته دانی * سوز دعتدی است * درین فیروزه گنبد افکنم دود * کنم چشم کواکب گریه آلود *
 گنبد * فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق را با نفسی خوب و لطیف و پاکیزه در نظم
 بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشد و در آید و همه ستارگان بگیرند داولی آنکه
 بگویم که سخن عشق چنان پرورد و سوزناک بیان کنم که فلک بسوزد و دود برآید و کواکب از درد و
 شوق آن بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند * سخن را پایه بر جانی رسانم * که بناو از دبا حسنت آسمانم *
 حسنت نیکو گفتی تو پایه معنی قدر و مرتبه * می * دسته کل از چمن فضایل سخن چیدن در رشته اتمام
 بسبب نظم کتاب بران بیچیدن * دسته بالفح کلهما و ریاحین و مسبزه و گمانا که یک جابته باشند
 * می * و فی شرفنامه دسته گلگلهائی بسیار شاخ بسته * سخن دریاچه دیوان عشق است * سخن
 نوباوه بستان عشق است * سخن کنایت از کلام نفسی است که صفت حقیقی حق تعالی است از جمله
 صفات ثانیه که بدهیب منکلبین نه عین ذات اند و نه غیر آن و به طور فلاسفه و صوفیه عین ذات حق
 اند * و دیباچه روی کتاب داول کتاب را گویند * ف * و نوباوه هر چه جز نودر آمده را گویند عموماً
 و میوه نور سیده را خصوصاً * می * خود را کار و باری چون سخن نیست * جهان را یاد کاری چون
 سخن نیست * بعالم هر چه از نو و کهن زاد * چنین گویند سخنند آن که سخن زاد * ای از کلمه کن موجود
 شد * سخن از کاف نون دم بر قلم زد * قلم بر صفحه هستی رقم زد * دم بالفح معروف که بنازیش
 نفس بفتحتین گویند * ه * و صفحه بالفح یک جانب و زونی چیزی دیگر وی درق * ف * و مراد از
 کاف و نون کلمه کن است دوم بر قلم زدن کنایت از پیدا کردن قلم است یعنی کلام
 الهی اولاً بلفظ کن قلم را پیدا کرد * ثانیاً انبی علیه السلام اول ما خلقه ایت العلم * و بعد از قلم همه

اشیا موجود گشته چو بسبب قلم و بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا خند گو یا بیدار کننده همه اشیا
 و هستی بخشنده همه موجودات او است لهذا فرمود * قلم بر صفحه هستی رقم زد و باید دانست که مراد
 از قلم درین جا کیفیت محمدی است که واسطه وجود جمیع کائنات او است نه غیر او و او است که کشاد
 از چشمه اش فواره وجود و بعضی از صفحه هستی لوح محفوظ ظاهر او میدارند و بنزد آنکه خالق اشیا یا مرکب
 مذکور بعضی از ارباب علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی نیست بیک قول کن که در کرمه
 * اذا اردنا شيئا انما يقول له كن فيكون * واقع شده کنایت از معرفت امثال است * چو شده قاف

قلم زان کاف موجود * کشاد از چشمه اش فواره وجود * یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شده و ضمیرش
 بطرف قاف است * جهان باشان که در بالا بسته * ز جو ششهای آن فواره بسته * جهانبان
 شان ای باشدگان جهان * چو زان جوشش که لب ناکه رانی * گلی باشد ز گلزار معانی * زند باد نفس
 و حسش بدمان * بدون آرد ز گلزارش خرامان * نفس لفتختین دم و بدمان یعنی دست به امن آرد کل
 ز گلزارش یعنی آن کل را * کندره بر در درو از ده گوش * فده از مقدم او هوش و دهوش *
 قدم و مقدم از سفر آمدن * ح * و دهوش اسم مفعول از دهشت است اما فارسیان
 او را اوا فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم قائل بنامه است * ه *
 کند حاضر باستعمال آهنگ * ر آرد دل بر چون عسجه اش تنگ * بر بالفصح بمعنی کنار و آغوش * ی *
 گهی لب را استا خنده آرد * که از دیده هم اندوه باره * از و خند لب اندوه مندان * و زد گریه

شود و لههای خندان * باز در مصرعه دوم بیت اول متعدیست و اندوه بمعنی غم و منه بالفصح
 به معنی جدا شده است و اکثر در آخر کلمات نه است که یا معنی نه اوند به متصل آمد چون دولت مند
 و دانشمند و ارجمند * ی * و اندوه مند یعنی صاحب اندوه و خداوند غم و اندوه مندان جمع او است *
 چون این شان الهی بیستم از وی * معانی الله که دامن چیم از وی * شان بمعنی حال و کار نیز بمعنی مرتبه
 * ف * و این شان اشاره است به صفت جمال و جلال که از آیات سابق مفهوم می شود چو خندان
 کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گرین ساحق کار صفت جلال و غضب است و وی
 اشارت بسخن است و معانی الله بالفصح بمعنی آمو یا الله آمده است * ف * یعنی بنام می جویم بنام
 دستم به خدا و دامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی *
 بدین می شغل گیری ساعت بهرم * به هم افشانی الذن شغل گیرم * پس می شغل
 است دنیا و بعلاقی دنیوی و شغل گیری بمعنی مشغولی و پیر افشانی کنایت از آنکه علایق

در این
 کلمات
 کلمات
 کلمات

دنیوی اخت و مشغول یعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن و گرفتن مشغول
 بدنیاد بعلايق دنیوی مرا پیر ساخت و تمام عمر من در آن فرج شد اکنون می خواهم که بترک
 آن علایق مشغول شوم و اوقات خود را باشعار حسنه و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی
 از نسخ به پرافشانی بکسر بای محمی و سکون یای تخانیه بجای پرافشانی واقع شده است و
 پیر افشانی عبارت از کاری قوی کردن هنگام پیری که بعد از آن مثل آن نتوان کرد یعنی آخر گانه
 او همین باشد * فی ولف * و اشاره این نسخه را چنین تفسیر کرده که مشغول گیرم که پیری را
 بیفتشاند و جوانی باز آورد آن مشغول سخن است و بعضی گفته اند ای بافتشاند و افکندن پیر
 سخنهای دلادیز خود و بیرون راز نهانی خود مشغول شوم * دهم از دل بیرون راز نهان را *
 بخدا نم مگر یانم جهان را * کهن شد دولت شیرین و خسرو * شیرینی نشانم خسرو نو *
 شیرینی بیای مجهول و حدت مراد از زینجا و خسرو نو مراد از یوسف عم و خسرو نو
 در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز زینجا یوسف را نشانم * مرآد نوبت لیلی و مجنون
 * کسی دیگر مرآد سازم اکنون * مرآد یعنی آخر آمد و تمام شد و نیز به معنی غالب حاصل آنکه
 نوبت لیلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه لیلی و مجنون تصنیف کرده فارغ شدم و آن
 قصه را با تمام رساندم حالا کسی دیگر را غالب می کنم یعنی می خواهم اکنون که قصه یوسف و
 زینجا را بیان کنم و آنرا با تمام رسانم که کتابی در آن تصنیف کنم که همین کتاب است *
 طوطوی طبع را سازم شکر خا * ز حسن یوسف و عشق زینجا * طوطوی بالضم نای اول و سکون
 و او و کسری طای ثانی سرب توتی است یعنی او را بیغناهم گویند وی جانور است سخن گو
 * می * بندهش توان خوانند و فاختصر فای است که بعضی خایند است * * شکر خا یعنی خایند
 شکر دیوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عربی
 است که از فی التنا سیر و زینجا بفتح یکم و کسر دوم نام عاشقانه و منقاد یوسف طایه السلام
 * ه ف * و در عین المعانی آنرا بضم زای معجمه و فتح لام تصحیح کرده براسه بفتح زای کسر لام
 شهرت دارد * حی * خدا از قصه چون احسنش خواند * با حسن وجه زانخواهم سخن راند *
 قال الله تعالی * فی سوره يوسف نحن نقص عليك احسن القصص * چو باشد شاهد آن وحی منزل *
 نباشد کذب را امکان مدخل * وحی منزل بالضم میم و فتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است
 چه یا غمبهر ماصلی الله علیه و سلم یعنی مصحف مجید و مدخل بالضم میم و فتح غای معجمه به معنی دخول

و دخل مصدر میکی است * نکرده خاطر از نار است فرزند * اگر چه کوئی آن را راست مانند *
 نار است * معنی سخن کاذب و دروغ و فرزند بالفصیح به معنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد * * سخن
 را زوری چون راستی نیست * جمال به بجز ناگاستی نیست * کاست به معنی کم کرد و نقصان
 شد * * کاستی بیای مصدری به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال دارد می شود که از
 شرفنامه معلوم شد که لفظ کاست فعل است و بیای مصدری در کلام فارسی با اسم لاحق می شود
 نه بفعل مثل دیبای بیای مجهول جامه آبریشمی که بعربی دیباج و هریر گویند * * عاشقی و معشوقی
 و دلبری و خوبی جوایش آنکه چون الحاق بیای مصدری با قرآن در استعمالات و کلام ثنات شایع
 است معلوم شد که کلمه کاست چنانچه فعل است اسم هم می شود هر کلام به معنی کم اگر چه در شرفنامه ذکر
 نکرده است و ظاهر آنست که کاست در کم و کاست کلمه بی کم و کاست اسم است نه فعل
 و نه مصدر پس هنگام اسکیت بیای مصدری به و لاحق می شود و کلمه واحد هم اسم می شود
 و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی است و هم اسم می شود به معنی سخن چنانچه موادی
 روم فرمود * همچنین این گفت تا دارد رجوع * از ان صبیح تخمین بی فروغ است * که لاف
 روشنی از وی دروغ است * از ان به معنی از برای آن و صبیح تخمین کنایت از صبیح کاذب است
 و فراغ و فروغ بالفصیح به معنی روشنی و تابش * صبیح راستی کنایت از صبیح صادق است *
 چو صبیح راستی از صدق دم زد * زخور بر آسمان زمین علم زد * بصنعت گریبارائی دروغی *
 نگیرد زد و چراغ دل فردغی * چرا دو زنی بعد زشت دیبا * چو از دیا نگیرد زشت زیبا * زیبا
 زشت زیبایی نیابد * دلی دیبا سولی زشتی شتابد * یعنی از جامه دیبا و آبریشمی کسی که زشت صورت
 زبده شکل است زیبایی نمی یابد و خوش شکل نمی گیرد و بلکه این دیبا بان خوبی خود از وی زشت
 و گریه می گردد * رخ گل رنگ را گونه بیاید * کش از گل گونه گل رنگی فراید * گل گونه و گلگونه مرضی
 که زنان بالای دست و بر خساره می مانند و آنرا عنقاره و غازه و لغونه نیز گویند * * و قیه ایضا کش
 بکسر کاف نازی و سکون شین مجسمه به معنی اوداد را انتهی و این جا کلمه کش به معنی ثانی است
 و فراید به معنی زیاده شود و گل رنگی به معنی مرضی در شرفنامه گوید گل رنگ به معنی مرخ است *
 چو گل گونه بودی تیره مالی * به بیند دیده زان جز تیره خالی * تیره به معنی تاریک * * و دیده به معنی
 چشم * * ز معشوقان چو یوسف کس نبوده * جهانش از همه خوبان فزوده * ز خوبان هر که را
 نانی ندانند * ز اول یوسف نایش خوانند * یعنی از اول و ابتدای عهد هر که بصورت خوب باشد

آرا یو صفت ثانی خوانند و در بعضی از نسج بجای حرف زای صمیمه کلمه نه که برای نفسی است
 واقع شده فعلی بذاتنی اینست که هر خوب روی که او را ثانی نباشد آن را یو صفت اول بنامند بلکه
 ثانی خوانند * بنو داز عاشقان کس چون ز اینحا * بعشق از جهله بود افزون ز اینحا * ز طفلی تا به پیری عشق
 و ز زید * بشاهی او اچیری عشق و ز زید * پس از پیری و عجز و ناتوانی * بچوبازش تازه شده عهد
 جوانی * عهد * بالفحج یعنی زمان * یقال کان فی عهد فلان ایامی زمانه * ح * بجز راه و قالی عشق
 نپردد * بران زاد و بران بود و بران مرد * نپردد * مشتق از سپردن باول کسور و ثانی
 مضموم یعنی طی کردن و نور دیدن * ی * درین نامه سخن رانم زهریک * بخامه گوهر افشانم
 زهریک * رانم زهریک ای از یوسف و ز اینحا * بهر نقدی که ایشان فرج حازم * ز کت
 تازه کنجی و درج حازم * طمع دارم که کرنا گه شکر فی * بنخواند زین محبت نامه حرفی * تا به نامه همان
 بر روی من پشت * نشاید خامه دش مر حرفم انگشت * شگرف * با کاف * در سسی زیاده بزرگ
 و پاشکوه از مردم و کار * ه * و بمعنی نیکو و بزرگ و محترم نیز آید * مس * و این محبت نامه اشارت باین
 کتاب ز اینحا است و تا به بمعنی زگرداند و نه بگرداند و نامه بمعنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آن را
 بعربی کتاب هم گویند * و سان بمعنی مانند * ه * دوش هم بمعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه
 اگر مردی بزرگ این کتاب مرا بنخواند از وی امیدان میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی
 اعراض و اغماض از من نه نماید بلکه از دعا یاد خرم را شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی اعتراض
 و عیب جوئی نه کند بلکه حتی التعمد در اصلاح دین * بد و ز دیده کریند فطائی * نیارد بر سر من ما جرائی *
 دیده بر دوشن کنایت از اغماض و اعتراض است یعنی طمع دارم که آن بیستده در کتاب من اگر
 بر خطائی من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع کرد و از آن خطا اغماض و اعراض نماید و مرا
 تخطئه و طعن نراند و در بعضی نسخه بد و در کریند خطای * بد و در ادور بفتح بای موحده و ضم دال
 و اد معروف و الف بمعنی واو عطف واقع شده و این کلمه در ادور از قبیل شباروز و خدا
 خداست یعنی اگر از دور دور خطائی من بیند * بقدر وسع و اصلاح گوشت * اگر اصلاح نتواند خموشد *
 * داستان شع جمال بوسفی را در شبستان قیبا فروختن در پروانه دل آدم را بباشده *
 آن سوختن کلمه ستان برای افاده معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه بمعنی مطلق
 جای استعمال شود چون شبستان بمعنی خانه که جای شب که در اندن باشد و ادبستان چه بمعنی
 کتب که جای ادب است * دل * ز فی شرفنامه شبستان آنجا که شب با استراحت که رانند

کهر سنبان دریای معالی * ورق خوانان وحی آسمانی * کهر سنج عبارت از شاعر و دریای معانی
 از کبھی است که در زیر عرش است چنانچه در حدیث واقع شده * ان الله کنز تحت العرش
 مغایبها السنه الشعراء والفصحاء والشعراء امراء الكلام * و ورق خوانان وحی آسمانی کنایب از
 مورخان است * چون تاریخ جهان کردند آغاز * چنین دادند از آدم خبر باز * تاریخ * و تاریخ بالفصحی
 تحت چیزی پدید کردن * ف * که چون چشم جهان پیش کشادند * بر داد او را جلوه دادند
 * جلوه با کسر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بفتح نیز خوانند * ی * و جلوه دادند یعنی اولاد آدم
 را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار کردند و جلوه با کسر فرامیدن و عروس
 را جلوه کردن و عروس را آراستن و به حسن نمودن * ف * صفوف انبیا یکپاس و پیش
 * ستاده هر صفی بر پایه خویش پایه قدر و مرتبه * صفوف اولیا قایم در کجای * ستاده در مقام
 پیروی پای * کردهای با شکوه بادشاهی * بتاج شوکت شاهی مهابی * شکوه بادل و کاف
 عربی مضموم و واد مجهول یعنی هیکل یا قوت دمهابت و بزرگی بسیار که آن را بتازی
 حشمت گویند و مهابی بضم میم و یای معروض یعنی قنجر کننده * ستاده صف بصف دیگر
 خلائق * بترتیب خوش و دستور لایق * ترتیب بالفصح مرتبه به مرتبه آوردن * ف * چو آدم
 سوی آن جمیع نظر کرد * ز هر جمعی تماشای دگر کرد * به چشمش یوسف آمده چون یکی ماه *
 نه نه خورشید اوج عزت و جاه * خورشید اوج بلندی * هوا * * چو شمع انجم زان
 جمیع ممتاز * میان جمیع شمع آسمان فراز * انجم بادل مفعول و ثانی زده و جیم مضموم مجلس و جمیع
 بود * ی * و جمیع به معنی گروه مردم * ح * و آسایه معنی مانند * و فر فر از گردن کس * *
 جمال نیکوان در پیش ادکم * چنان که پر تو خورشید انجم * جمال بالفصح به معنی خوبی * *
 و نیکوان به معنی خوبان و معشوقان و پرتوبه معنی روشنائی * * و ضمیر او راجع سوی یوسف
 است عم * ردای دلبری افکنده بردوش * فدائی خاک پایش صد ردایوش * ردای دلبری
 کنایت از لباس معشوقی است * و ردایوش کنایب از زاهدان و در ایشان است برین
 تقدیر مراد از ردایوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او
 و تواند که ردایوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوقان اکثر اوقات خود را در ردای پوشیده
 میدارند * کمال حسنش از اندیشه بیرون * ز حد عقل فکرت پیشه بیرون * فکرت پیشه
 صفت عقل است * بدوشش خلعت لطف آلبی * بفرقش تاج فر بادشاهی * خلعت با کسر

جامه و بز آن که پوشاند کنی را بزرگی * خ * و فر به منی عزت و زیبائی و شکوه * ه * پا و بعضی
 نگهبان و طارس * و شاه به منی مان یعنی نگهبان کلان * جبینش مطع صبح معادت * شب غیب
 از روشن روز شهادت * ضمیر هر دو دوشین راجع بطرف یوسف است هم و شب غیب
 یعنی عالم غیب و شهادت یعنی عالم * همه پیشبران از پیش و از پس * ز ظلمت نای
 جسمانی مقدس * جهان بالفم تن مثل جسمان يقال ما احسن جثمانه و جثمانه ای جسد قال الاصمعي
 الجنان الشخص والجسمان الجسد يقال منام كجثمان النبیته ای الكعبه وهو شخص وليس بجسد * ح *
 و جثمان بالفم جیم و سکون نای شامه و سکون یای النسبت در آخر منسوب بتن * همه ارواح
 قدسی بی کم و کاست * علم با بر کشیده از چوب در است * و همه ارواح مبتدای و علم با بر کشیده
 حال است از ان و از چوب در است بخران یعنی همه ارواح قدسی علم با کشیده جانب چوب در
 راست یوسف استاده بودند یا گویم که تمام مصراع ثانی جمله طایفه است و خبر مبتدای قول فی البیت
 ثانی کاند غفل و قوله درین محرابی طرف کنده است برین تغذیر کنده فعل متعدی است ضمیر
 قاعلی راجع بارواح و مفعولش غفل و بر تغذیر اول فعل لازمی است قاعلی همین غفل
 * درین محرابی خورد شید قدیل * کنده غفل تسبیح و تهلیل * محرابی یای حرف نسبت
 مسجد را گویند چه وی منسوب بمحراب است و مراد ازین مسجد فلک است چون قدیل
 از لوازم مسجد است بنابراین خورد شید را قدیل ادگفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب
 بجای قدیل آن مسجد است انداخت آن ارواح قدسی خلفه تسبیح و تهلیل یا افتاد آن
 خلفه تسبیح سبحان الله گفتن و تهلیل لا اله الا الله گفتن * از ان جا در جلال آدم موجب ماند *
 بعنوان تعجب زیر لب راند * و موجب شکفت * ه * و عنوان و عنان بالفم و با کسر دیباچه کتاب
 و نشان آن و ادل بر حزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی *
 ب * و هر نامه * ه * و زیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته سخن گفتن است * ی *
 و قی کشف اللغات زیر لب با کسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهى و در بعضی نسخ یای کلمه
 راند کلمه خواندن است یعنی آدم هم از جاه و جلال یوسف هم متعجب ماند و بر او تعجب پوشیده
 و پنهان گفت که یارب این درخت از گلشن آفرانیدین * که یارب این درخت از گلشن
 گیت * تا شاگرد چشم زد سخن گیت * یارب یعنی یا پروردگار است و در فارسی بمعنی
 آه ناله استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و نامت آید * ف * بر داین پر تو دولت پفرانافت

* جمال و جاه چندان از کجاست * پر تو بمعنی رود شنای * خطاب آمد که نور دیده تست * فرح
 بخش دل غم دیده تست * خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن
 یوسف نور دیده ای فرزند تست * ز باغستان یعقوبی نهالی است * ز صحرای خلیل الله عزالی
 است * نهال درخت نونشانه و غزال بالفتح آجوره * * ز کیوان بگذرد ایوان جانش *
 زمین مصر باشد تحت گاشش * کیوان بفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم
 که با سبان فلک است و بازی او را زحل گویند * * و ایوان بالفتح هفتی بزرگ و در تاج
 الاسامی است که ایوان خانه پیش کشاده و بلند * ف * ز بس خوبی که بر رویش جهان است *
 صد انگیز خوبان جهان است * کند روی ترا آینه ای * به بخشش زان چه در کنجینه داری *
 بخش در این جا میفرماید است خطاب است مرآدم علیه السلام را از جانب خدا و شین ضمیر
 مفعول راجع بکاتب یوسف علیه السلام است * بخت اینک در احسان کشادم * ز شش
 دانگ جانش دارد ادم * اینک بکسر همزه و سکون یای و فتون و سکون کاف بازی معطر
 کلمه این اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * چونکه ناک معطر و اشارت بسوی بعید
 است * * دو انگ شش یک در هم و دینار است و دیناری یک مثقال مفرد است
 و مثقال بیست قیراط پنج جو متوسطه مقطوع الطرف غیر مقشور * قب * و شش دانگ عبارت
 از تمام چیز است چنانچه بیست بسوه در عرف حاصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم دو ثلث او را
 و ادم * از آن خونی که باشد دلبران را * دو بخش او را یکی مردیکران را * بخش * بالفتح بمعنی حصه
 و نصیب و قسمت * ف * او را یعنی یوسف را یکی ای ایک حصه و مکران را ای دیگر
 عشوقان را * بی نسیخ بیان درج از کنایه * خط حسن همه شش نماید * نسیج * بالفتح زایل
 کران * ح * و تان * جمع بت است و بت بالفم آنچه که او را پرستند از صورت نگاشته و
 صورت از چوب و سنگ و عشوقان را بتان نیز گویند * * و این جا بت بمعنی معشوق است
 و درج بفتح دال مهرب و سکون رای مهربه کاغذ نوشته و نور دنامه * ح * و فی شرفنامه درج خط نقش
 آمیز و در شرح سکندر نامه مسطور است که درج بالفتح در پیچیدن و در اصلاح اهل خط کاغذی
 را گویند که دبیری که جامع خطوط غریبه و فنون عجیبه باشد در آن خطی چند مثل رجان و ثلث و محقق
 و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار و کمال و فضایل خود پیش مادک
 بگذراند و این جالغظ درج به همین معنی است یعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسیم و ثلث

که هر دو قسم اند از قسم نامی خط مناسب افتد و قائل گشاید ضمیر است در و راجع به یوسف
 علیه السلام و حسن مضاف است و همه ثابت مضاف الیه و شین به معنی او را و نماید بمعنی ظاهر حاصل
 آنکه اگر یوسف برای رد کردن معشوقان عالم و به جهت اظهار بزرگی و کمال حسن خود ظهور حسن
 خود بکشد تمام ثابت که در عالم است مر آن یوسف را ظاهر نمودار کرد و حاصل شود یعنی تمام
 حسن عالم مراد را مسلم گردد و اولی آنکه بگویم که ضمیر شین در ثلثش که مضاف الیه است
 راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلیران عالم است یعنی خط همه دلیران ثلث آن خوبی و حسن
 بنظر آید یعنی حصه سیومی از تمام حسن در تمام معشوقان عالم باشد و دو حصه مر یوسف را و این
فصل تفسیر عبارت است و الامال هر دو بیت واحد است * پس آوردش بسوی سینه خویش
 * مضافش از دل بی کینه خویش * مضافش بمعنی بخشیده مضاف است از ضمیر فاعل آورد که
 راجع بادم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف علیه السلام را بسوی سینه خود
 آورد و در کنار گرفت در حالی که آن آدم مضافش بود و از دل بی کینه خود * ز مهر خویشش
 گردش خردار * به پیشانی زدش بوسه پدر وار * چو گل از ذوق فرزندیش شکفت * چو بلبل
 بر گل رویش دعا گفت * شکفتن بکسر اول و ضم دوم * همگی بمعنی پهن شدن و از هم باز شدن
 گل و خورم شدن آدمی * ف * و قائل شکفت و گفت آدم است * ز حال جمال
 یوسف را از بهارستان غیب به دافستان شهید آوردن و همه را ناب دید و بعقوب و هوای دل زلیخا پروردن *
 درین نوبت گوی صورت پرستی * ز ندر کس بنوبت کوس هستی * نوبت بالفهم سه معنی دارد
 اول تقاره دوم خیمه بزرگ سیوم پاس و در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کرت و مرتبه *
 می * حقیقت را بهر دوری ظهور نیست * ز اسکمی بر جهان افتاده نور نیست * حقیقت اصل شی
 فی حقیقت الشی خلاف مجازه آنچه واجب شود بر کسی شمانه ان * بقال فلان حامی الحقیقة الهی و مراد
 ازین حال حقیقت ذات حق است که اوست حقیقة الاشیاء و اوست حقیقة الحقایق و او راست
 ظهور در هر چیز و در زمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور اسکمی
 از اسماء الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است مظهر
 اسمی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مفلح است و انبیاء اولیاء عالم الله علیهم
 و سلم مظهر اسم نوری است * اگر عالم بیک دستور مادی * بسا نوارکان دستور مادی *
 دستور بادل مفرح منانی زده و تالی مفهوم و واد هر دو بمعنی فرزندانش * می * گراز گردون

نگرد و نور خور کم * نگیرد در نفسی بازاری پنجم * زمستان از چمن باران بند * ز تاثیر بهاران گل
تخمد * زمستان * موسم سرما و سردی بارستان کنایت از رفتن است * چو آدم رخت
زمین محراب گه بست * بجایش شیت در محراب به نشست * رخت بستن * کنایت
از سفر کردن مردن است * ی * و ازین محراب اشارت است بدین محراب با کبر بالا خانه
و صدر مجلس و مسجد و طاق و درون مسجد که بطرف قبله باشد و محراب جمع * ف * و * شیت
نام پیغمبریست که پس از آدم بود بعد از قوت پدر خود بخلاف نبوت مشرف شد و معنی شیت
در لغت عبرانی هبه الهی بخشش خداست * فی * چودی هم رفت کرد آغاز ادریس *
درین تپیس خانه درس تقدیس * ادریس نام وی خویش یا اخوخ بوده جمهور بر آنست که اخوخ و
ادریس هر دو اسم مجسمی است و بعضی گویند که ادریس عربی است و انما می ادریس اکثرت در احته
الصفا و الاول اصح * رب * ولادتش در زمان آدم بود بعد سال پیش از مردن آدم جمهور بر آنست
که اول پیغمبری که بعد از آدم بعوث شد وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم بدو بیست سال بود
وی اول کسی است که بقلم خط نوشت و اول کسی که خطاطی کرد و اول کسی که کرباس پوشید
و پیش از پوست کوفته می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکای یونان
و بر اهرس کلیم گویند و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد کسی در زمان آدریس * رب * تپیس
قیب فرودختی بر فریدار پوشیدند و بجمله کاری کردن و اشفته کرن * ز * و تپیس خانه دنیا را
گویند که گای مگر فریب است و تقدیس با تسبیح پاک کرن و پاک کردن و پاک خواندن * ف *
چو شد تدریس ادریس آسمانی * بنوح افتاد دین را با سبانی * تدریس بمعنی درس گفتن
مضاف است بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس علیه السلام آسمانی شد
یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و در انجاد رس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ بیعات
و دیگر کتب تواریخ این قصه بتفصیل مذکور است نوح علیه السلام پیغمبر شد و در این ملک و قیل
این ملک بن موشان بن ادریس گویند که اسکمش ساکن و قیل سمک و قیل ساکب و بجهت آن
ویرانوح گفته که نوح و زاری بسیار کرد بر نفس خود یا برهنا که شدن قوم خود و عدم تحمل شداید
آنها وی از اولوا العزم است ویرا آدم ثانی گویند و انساب نبی آدم در همه روی زمین بوسی متبی
قی شود از پیغامبران مرسل * رب * بطوقان فنا چون طوق شد نوح * شد این در بر خلیل الهی
یعقوب * طوقان بضر باران آب که از زمین برآید همه چیز را طوق کند * ح * این در یعنی

ذر نبوت و رسالت و خلیل الله تعالی و خطاب حضرت ابراهیم علیه السلام است * چو خوان
 و هو تش پدید آفاق * موافق شد بدان اتفاق اسمان * یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحق
 علیه السلام پانجمبر شد و خلیفه بجای وی شد و موافق یعنی مقبول توفیق داده شده معنی اسمان
 در لغت عبرانی خنده است و ایشان بسیار نیک روی بودند و حسن و سفت هم از
 میراث حسن ایشان بود و ایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند
 و الله تعالی ساره را بر صورت حور عین پدید آرد که بود و لیکن معانی خور باه نداده بود و ساره ایبره
 حسن را از جد خود حو امیراث یافته بود که الفی بعض التفامیر * ازین نامون شد او راه عدم کوب
 * زد از کوه بی گلبانگ یعقوب * نامون دشت و زمین هموار * می * در راه عدم کوب شدن
 کنایت از مردن است گلبانگ بالفم و با هر دو کاف قازسی ادا از بنیل و ادا از ه سکاوت
 و احسان مردم و بانگی که قلندران و در ایشان یک بار کی بر کشند * ف * بد آنکه اسحق
 علیه السلام زانی است و ققام از ان زن او را و پس آمد عیص و یعقوب هر دو یک شکم
 و یعقوب پاشه عیص مگر قده بود پاشه را تازی عقب خوانند ایند یعقوب نام کردند * ق *
 چو یعقوب از عقب زینکاروم زد * ز حد شام بر کنعان علم زد * اقامت را بکنعان محمل افکند *
 فتادش در فرزایش مال و فرزند * محمل بفتح اول و کسر سوم گنجاوه و ان و اکثر اوده هم گویند
 و در صراح است که محمل بار گیر یعنی هودج محامل جمع آن * ف * و ضمیر در افکند و ضمیر شین که بمعنی
 متصل مال و فرزند است رابع است یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت رایا بر معنی برای
 است از قبیل * خدا را بر من یدل به بخشای * یعنی برای اقامت در کنعان محمل را رخت خود
 انداخت و یا برای افاده معنی اضافت از قبیل * کسان را نشدند که اندر حوریه * که گفتی بد و زند
 سندان به تیر * یعنی محمل اقامت و وطن و سکونت بکنعان افکند بهر تقدیر مطاب آنست که
 یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفت ساکن شد نزد مال و اولاد در افزایش
 و از ویاد و ترقی افتاد * شمار کو سفندش از بز و میش * دوان وادی شد از مورد و بلخ بیش *
 پوشیده ماند که کو سفند و کوسپند که ترجمه شاة است اسم جنس است شامل بز و اگر ترجمه
 میز است و میش را که ترجمه قنار است چنانچه کلمه قرزند ترجمه ولد جنس است متداول در هند و خنز
 را که ترجمه این و بنت است پس معنی بیست این است که بهتر یعقوب علیه السلام را در
 کو سفند هم از قسم بز و هم از قسم میش در شمار و عدد و فراوان و بسیار بودند آنکه رعد کو سپندان

از قسم بز فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود *
 پسر بیرون ز یوسف یا زده داشت * ولی یوسف درون جانش زده داشت * بیرون
 ز یوسف ای سوای یوسف پسران یعقوب یا زده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست
 محبوب و معشوق یعقوب بود * و درون جان زده داشتن کنایت از محبوب جان شدن است *
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر * برخ شده ماه کردن را برابر * نام مادر یوسف را حیل دختر خال یعقوب
 طاهره السلام داد را بعد از یوسف عم پسر دیگری آمد و او را بنام حیل نام کرده غیر ازین دو پسر
 او را فرزندی دیگر نیامد * تا * و میدانستند که دل نهایی * نمود از آسمان جان بهمانی * و صدای
 زده نمود ای ظاهر و هویدا شده حال با کسر درخت موزون نورسته را گویند * می * ز کندی
 طایل اله کلی دست * قبای از ک اندامی برد چست * بر آمد اختر از برج اسحاق * ز روی او منور
 چشم آفاق * علم ز دل از باغ یعقوب * از دهم مرهم دهم داغ یعقوب * غزاله شد شمیم افزای
 کنعان * دزد رشک قن صحرائی کنعان * قن نام ولایتی است منگ نیز * * یعنی یوسف
 پلین غزال خوشبو کننده شهر کنعان شده که بسبب آن غزال صحرائی کنان از غایت خوشبوی
 ز شک قن شده یعنی ولایت منگ نیز صحرائی مذکور رشک می برد که هر چندین خوشبو کردید
 * ز جان تا بود بهره مادرش را * بشیر خویش شستی شکرش را * مراد از شکر لب است و لب
 ز آب شیر شستن کنایت از نوشاند شیرستان است یعنی مادر یوسف عیبه السلام تا که
 زنده ماند شیر پستان خود یوسف را آشامید * چو دیدش در کنار خود دو ساله * و میدانستند
 در نواله * نواله بالفصح معروف بمعنی یک معطره و فارسیان با کسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه که
 بیگدشت گیرند استعمال کرده اند * ف * و قابل دید ضمیر است در راجع بسوی مادر و ضمیر
 بشن در اول مصراع بسوی یوسف عیبه السلام در ثانی بسوی مادر و داد ای داد زمانه زهر را
 و ز لقمه مادر و خور ایند آن قسم سوم او را و حاصل ازین بیت آنکه وقتی که یوسف عیبه السلام
 بعد دو سال رسید مادرش فوت کردید * کرامی دری از بحر کریمی * ز مادر ماند با اشک یثیمی
 * کرامی با کسر کاف غنیمی بمعنی عزیز * * کریمی و یتیمی بیای معروف مصدری باید خوانند
 اطلاق یتیمی بر یوسف عیبه السلام بطریق مجاز و استعارت است به نظر شدت و محنت
 و کلفت که بنقله ان اشفق الایوبین روی دهد و الایتم از آدمیان بی پدر را گویند و از ستور آن
 بی مادر را گویند * ح * پدر چون دید حال گوی خویش * صدف کردش کنار حوا هر خویش *

ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صد ف کوه خود کرد یعنی یوسف را بعد فوت مادرش
 را برای پرورش بخواهر خود داد * ز عم مرغ هانش پرورش یافت * بکنند از خوشی بال پرورش
 یافت * بال مردم را با زود مرغ را شهپر و بمعنی دل و حال و خوشدلی آزیست * * * * * * * * * *
 بالفتح و کسر رای ههاله بمعنی پریدن * قدش آیین خوش رفتاری آورد * لبش در رسم شکر گفتاری
 آورد * آیین * رسم دروش * ی * دل عم به مهرش شد چنان بند * که نکستی از و یک لحظه
 پیوند * عمه * یعنی عمه یوسف ضمیر شین راجع بطرف یوسف * نکستی * پیغمه متعدی از و یعنی
 از یوسف * بهر شب خفته چون جان در برش بود * بهر روز آفتاب منظرش بود * در برش * یعنی
 در کنار و آغوش عمه * منظرش * جای آفتابان نظر عمه بود یوسف * پدر هر آرزوی روی او داشت *
 ز هر سو میل خاطر سوی او داشت * جز او کس در دل نمیگین نمی یافت * ناله گردید نش تکیه
 نمی یافت * کس بمعنی کس را * و تسکین معنی آرام و ساکن شدن * چنان می خواست گان ماه
 دل افزود * * * * * * * * * * چشم او باشد شب و روز * گان ماه یعنی آن یوسف و ضمیر او بطرف
 یعقوب * بخواهر گفت گای از بهر و رزی * بفرقم چون درخت بید لرزی * بید * بیای
 مجهول نام درختی که بار ندارد و آن بنده نوع است * * * * * * * * * * دوی باند ک باد هم میله ز
 * ویا * در و رزی مصدر است بمعنی در زیدن * دور لرزی * برای خطاب ای آنکه تو
 بسبب در زیدن محبت من بر صحن هم چو بید می لرزی یا فرق بمعنی فراق باشد یعنی بسبب محبت
 از فراق و جدائی من هم چو درخت بید می لرزی و بی تاب می شوی * نذارم طاقت دوری یوسف
 * خلاص ده ز بهجوری یوسف * بخلوت گاه از من فرستش * بحراب نیاز من فرستش *
 زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید * ز فرمایش بصورت صرته پیچید * ولیکن کرد با خود ویله ساز *
 که تا گیرد زیعقوبش بان باز * جیله با کسر که و دفاو چاره * ف * و ساز این جا بمعنی ساختگی گاه
 است یا بمعنی سازگاری و موافقت * مست * زیعقوبش یعنی یوسف را بان یعنی بان جیله
 سازی ای باز گیرد یوسف را از یعقوب بان جیله و نزد خود آنگاه دارد و به یعقوب رفتن ندید *
 بگفت ز اسکان بودش یک میان بند * بخدمت سوده در راه خداوند * بودش ای آن خواهر
 را در اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینه یگای لغظ میان بند کمر بند واقع شده و همانا که غلط
 است از تصرف نا سخنان جاهل چه کمر در لغت چیزی را گویند که بر میان بندند چنانکه در شرفنامه
 گفته و آنرا میان بند هم گویند که افی شرح کاسان پس کمر بند چه معنی دارد که آنکه گویند که حضرت

ن
ن

خوئی زبان هندی را استعمال کرده چه کمر بزبان این دیار میان را کوبید بدانکه آن میان بند که از دوال بود کمر ابراهیم بود صلوات الله علی ذینا و عیبه که از پاره و جدا شد بوی رسید بود وی عیبه السلام چون کار کردی یا بجای گاه رفتی او را بر میان خود بستنی و مدام او را با خود همیداشت چون خلیل الله فوت شد اسحق عیبه السلام آن که را بزرگ داشتی و دست بدست همیکرد ایندندی و هر فرزندی که مہتر بودی او را دادندی و از همه فرزندان چون این خواہر یعقوب عیبه السلام که یوسف را پدرش مہکورد بزرگتر بود: آن کمر بند بوی رسید و آن کمر را

بصند و قبی نگاه ہمیداشت * * * میان بندی که مردستش که بستنی * زد بست اندازی آفاق
رستی * قامت آن میان بند بیان می کند دست اندازی ای تعدی و ظلم و آفات * چو
یوسف را از خود رود پدر کرد * میان بندش نمائی زان کمر کرد * رود پدر کرد یعنی متوجه
 پدر کرد دشین که راجع بیوسف هم است بعضی بنظیر که متصل است و اصل عبارت
 این است میان بند نمائی زان کمرش کرد و از ان اشارت بیوسف است حاصل آنکه چون
 خواہر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخته متوجه رود اند بسوی یعقوب کرد آن میان بند
 موردی معهود خود را پوشیده و پنهان از نظر یوسف کمر یوسف ساخت یعنی آن بند را
 بر میان یوسف بست به نخبی که یوسف را از بستن آن اطلاع نشد ادلی آن است که گویم
 که شین مضاف الیه میان بند است و از ان اشاره بکمر است که بعد وی واقع شده مراد ازین کمر
 همان کمر موردی است یعنی آنکه میان بند یوسف از همان کمر موردی ساخت پنهان از نظر یوسف
 * چنان بست آن کمر را بر میانش * که آگاهی نشد قیما از انش * صمیر ہر دو شین راجع
 بیوسف است * کمر بسته به یعقوبش فرستاد * و زان پس در میان آدا زود داد *
صمیر شین بیوسف راجع است و قائل فرستاد و داد خواہر است * که گشت است آن میان
بند از میان کمر * کرفتی ہر کسی را زان تو ہم * تو ہم برو زن تفعیل کہان بردن * ح * بزیر جامہ
 جست و جوی کردی * پس آنکہ درد کردی کردی * ای بزیر جامہ ہر یکی از مردم جست
 و جوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد و آن خواہر بطریق مگر و تجاہل د کرد کس ای در دیگر مرد *
 چو در آخر بیوسف نوبت افتاد * کمر را زان میانش جست بگشاد * جست بضم جیم فارسی یعنی
 بگشاد و چاک * سی * یعنی زود و شتاب بگشاد و در بعضی نسخ جست و بگشاد بضم جیم تازی از
 بستن و داد حافظہ میان جست و بگشاد واقع شد * دوران ایام ہر کس باہل دین بود * برو حکم

شریعت این چنین بود * که دزدی هر که کشتی دستگیرش * گرفتی صاحب کالا اسیرش *
 قال الله تعالی من وجده فی رحله فهو جزاوه * و دستگیر به معنی یاری دهنده و گیرنده در دست و بمعنی
 اسیر آید * و در این جا به معنی اسیر مستعمل شده و کالا به معنی متاع * مس * و دزد مضاف
 سوی هر که است و ضمیر شبن در مصراع اول که مضاف الیه دستگیر است راجع بهر که است و در
 مصراع ثانی که مفعول گرفتاری است راجع به دزد یعنی کام شریعت آن زمان این بود که دزد هر کس
 که می شد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی اگر دزد کسی بدست آن کس می افتاد آن کس که
 صاحب مال است. آمن دزد را اسیر خود ساختی و در قید داشته از خدمت خود می کناییدی تا

دو سال و این حکم تا وقت موصی طبعه اسلام بود و بعد منسوخ گشت * و گریه باره بتزویرا بن
 بهانه * چون که آماده بردش سوی خانه * زور * بالضم دروغ * ح * و تزدیر بیار استن دروغ
 و نیک گردانیدن چیزی * ز * و آماده موجود ساخته برای کاری کردن * و ضمیر قائل
 در کرد راجع نحو اهر است و مفعول ادش لفظ بهانه است * و آماده مفعول دویم اوست
 و گریه باره * بمعنی مرتبه دیگر مربوط بهر دست و بند ویر متعلق است و بلفظ کر دی یعنی چون خواه
 آن بهانه و حیل را تندی ویرود دروغ گوئی تیار و موجود گردید استیاری آن بهانه دروغ یوسف
 را باز و مرتبه دیگر از بعثت گرفته سوی خانه خود برد * برویش چشم روشن شاد به نشست *
 پس از یک چند اطل چشمش فرو بست * برویش ای بر روی یوسف چشم روشن و شاد به نشست
 ای حال از ضمیر نشست و به نشست ای آن خواهد پس از یک چند بعد از مدتی و چشمش ای چشم خواهد *

و فرو بست * ای مرد آنحو اهر * بدو شد خاطر یعقوب خرم * ز دیدارش نهستی چشم برهم * بدو ای
 بیوسف * به پیشش روی یوسف قیام یافت * ز فرزند آن دیگر روی بر یافت * قائل یافت و یافت
 یعقوب است * بیوسف بود هر کاریکه بدش * بیوسف بود بازاری که بدش * ضمیر شبن راجع

به یعقوب است و بازار بمعنی رونق * بیوسف بود و وحش راحت اندوز * بیوسف بود و چشمش
 دیده افروز * و وحش یعنی روح یعقوب * اندوز بمعنی پیدا کننده و جمع کننده * و افروز بمعنی
 روشن کننده * بانی هر جا که زمین سان مه نماید * اگر خورشید باشد رهنماید * چویم کان چه

صن و دلبری بود * که بیرون از حد حور و پری بود * مهی به از سپهر آشنائی * و زو کون و
 مکان را در شنائی * نه مهتاب است روشن آفتابی * مه از روی بر فلک افتاده تابانی * ای یوسف
 نه ماه است بلکه آفتاب روشن است ماه آسمان یک پر تو دروغ از آن یوسف است که بر فلک

اذناده است * چه میگویم چه حالی آفتاب است * که رخشان چشمه اش این طعرب است *
 رخشان بمعنی تابان و روشن * و ضمیر شین راجع بافتاب است و طعرب نه آنکه در بزرگوار از
 تابش آفتاب یاد در شب مهتاب از در زمین سپید آب نماند و حال آنکه در آب نباشد *
 * * مقدس نوری از قید چه و چون * مر از طعرب چون آورده بیرون * از متعاقب مقدس و طعرب
 با کسر بمعنی جادو * ح * یعنی حسن یوسف نوری بود مقدس و منزله از قید چه و چون * چو آن بی چون
 درین چون که آرام * بی روی پوش کرده یوسفش نام * ای روی پوشی و ستر پوشیدگی و در
 شرفنامه روی پوش را بمعنی برقع هم آورده * بدل یعقوب گریهش همان داشت * و گر کردش
 بجان طعرب آن داشت * کلمه که کرد در مصرع واقع شده شرطیه است و جزای هر دو جای آن
 داشت است و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع ثانی است راجع به یوسف علیه السلام
 حاصل آنکه و ابیات لاشعه عات حکمی است که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب هم
 اگر محبت یوسف در دل نهان داشت و اگر او را جای در جان خود ساقط جای انداخت و
 مراد از آن بود آن یوسف چرا که زینجا با وجود این همه دوری دیگانه ای عاشق و شیدا ای او شد
 حضرت یعقوب هم خود نزدیک و ملازم و پدرا بود محبت ایشان با او چه موجب * زینجانی
 که در شک حور عین بود * بمغرب پرده اعصمت نشین بود * حور جمع حورانی که سیاهی چشم او
 نهایت سیاه و سفیدی چشم او نهایت سفید باشد * تک * حور زن نوح سفید پوست هیاه چشم
 که سیاهی و سفیدیش بغایت کمال باشد * ز * و عین با کسر جمع عینا بالفتح بمعنی زن فراخ
 چشم * تک * و فنی اگر عین فراخ چشمان بمغرب ای در زمین مغرب و یاد زینجانی برای
 توصیف است نه برای تکبیر یعنی زینجا که چنین بود و بدین وصف موصوف بود که حور عین بر عین
 او در ملک می برند و الحاق یای توصیف با موصوف شایع است در فارسی و انکان ذلك الموصوف
 معرفه مثل خدائی که جان و جهان آفرید و مثل ان خدائی که خالق البشر است و مهربان تر از مادر پدر
 است پس ساقط شد آنچه که شیخ ابوالواضع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصرع چنین است
 * زینجا آنکه در ملک حور عین بود * بدون یای تکبیر در آخر زینجا و بتوسط لفظ ان میان زینجا و
 کاف بیان چه زینجا علم است و الحاق یای تکبیر در آخر علم با بقائنی یعنی علمیت بدون تاویل بمسمی
 یا توصیف مشهور نیست و تامل * زخور سفید رخس نادیده تابی * گرفتار خیالش شد بخوابی
 ضمیر هر دو شین در مصرع راجع بطرف یوسف است و شد ای زینجا که فتنه شد *

چو بر دور ان غم عشق آورد زور * ز نزدیکی نباشد عاشقی دور * در وصف و نسب زلیخا که
مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق کشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته *

چنین گفت آن سخن آن سخن * که در کنجینه بودش از سخن کنج * که در مغرب زمین شاهی بناموس

* همی زد کوس شاهی نام طیموس * بناموس ای بنام و نیک * ف * نام و نیک به معنی تعزز و تغافر
و بانک و آوازه نیک نامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای نشت خود را بگنجد داشتن

و ناموس سناه انتهی * همه اسباب شاهی حاصل او * مانند آرزوی در داری او * ز فرقت تاج و ا

اقبال مندی * ز پیش تخت را پایه باندی * فلک و ریخیش از جویاگر بند * ظفر باند

تیغش سخت پیوند * خیل بالغت سواران و کلاه اسپان و اصحاب و کرده را نیز خیل نامند

* و جویانام برج میوم است از دوازده برج فلک که او را توابعین نیز خوانند و پارسسی دو پاکر

گویند * و ظفر به معنی فتح و پیوند بیای جسمی مفتوح و سکون یای تخمینه و او مفتوح بانون زده به معنی

متصل و اتصال آمده * ی * و بند تیغ را باضافت باید خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح باند

تیغ آن باد شاه سخت متصل بود و کمال او تا داشت * زلیخانام زیباد خوری داشت * که با او از

همه عالم خوری داشت * و ضمیر او بطرف زلیخا و سمری به معنی خیال آمده * نه دختر خوری از

برج شاهی * فروزان کوهری از درج شاهی * نگنجد در میان وصف جهاش * کم طبع آزمائی

با خیاش * ز سر تا پا فرود ایم چو مویش * شوم و دشمن ضمیر از عکس رویش * ز نوشین

لعاش استداد جویم * زد صفش آنچه در کنجند گویم * ز نوشین لعش ای از شیرین لب آن

زلیخا * و استداد طلب مدد خواستن * ح * قدش نخلی زر رحمت آفریده * زستان لطافت

سر کشیده * ز جوی شهر یاری آب خورده * ز سر و جویاری آب برده * شهر یاری بیای

عروف به معنی باد شاهی * و سرد جوی باری سردی که در کنارهای جود دریا و نهر باشد *

و آب به معنی رواج در دنق و عزت * ی * بفرقت موی دام هو سخندان * از دنا مشک

فرق اما پنجه ان * فراوان موشگافی کردشانه * نهاده فرق نازگ در زمانه * فرق هندوی مانک

* ز فرق او دو نیمه ناقه رادل * در دونا فکار مشک شکل * فرد آویخته زلف کسمن سائی

کائده شاخ گل را سایه در پای * کسمن لغتتین نام کلی است خفید و های به معنی ساینده * و کسمن

این با کنایت آزر خساره زلیخا است و مصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده و مال

برود مصراع و واحد است یعنی زلیخا که زلف های کسمن ساینده و مناسب کننده زلفش را می خورد!

از سر تا پانزده آویخته بود که یا هاید را در پای شاخ گل انداخته بود پس زینجا بمنزله شاخ گل است
 و زلف آویخته در پائی او گویا سایه در پای شاخ گل افتاده است * دو کینوش دو هندوی رحمن
 نماز * شمشاد سرافرازش در سن باز * کیسویکسر کاف عجمی و یای مجهول و داد معروف
 موی بافته * * * دهند و با کسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام * ف * در سن ساز بمعنی سازنده در سن
 و تابنده آن * و شمشاد پالغج نام درختی است که منسوب بقدر شاهان و بادوم مخانس صحیح
 است و بعضی دوم را مهمان خوانند غلط است * ف * در سن باز باز یکران را گویند که بر سن
 دوند * * * حاصل آنکه هر دو کینوش زینجا که بمنزله دو هندوی رحمن سازانند بر شمشاد هر بلندی
 و بازی و بازیگری میگردند شمشاد سرافرازش کنایت از قدر نازک دی است * نک در سن
 جمالش کرده تعین * نهاده از جنبش لوح سیمین * جمالش ای آن زینجا را تعین الناقین و التفهیم
 ای فهمیدن * ح * و جنبش یعنی لوح تعالیم او تعین حین زینجا است * ز طرف لوح سیمینش
 نموده * دونون هر گون از مشک سوده * بزیر آن دونون طرفه و صادش * نوشته کلک منع
 او ستادش * طرف بالتحریک کرانه * ح * و لوح سیمین کنایت از حین و پیشانی است *
 دونون هر گون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است و طرفه بالضم چیزی نود خوش
 آینه و نیز بمعنی عجب آمده است * ف * و در صاد کنایت از دو چشم است و قاعل نوشته
کلک است و در صادش مفعول او و بزیر آن دونون ظرف مکان او * ز حد نون او تا طقه میم *
 الف واری کشیده بینی از سیم * حد نهایت هر چیزی * ح * و نون کنایت از ابرو است و
 طقه میم کنایت از دندان است و وار به معنی مانند آید چون خواجه وار و غلام وار به معنی مانند خواجه
 مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن می فرماید که از منتهای ابروی
 زینجا تا بدانش بینی وی هم چو الف مستقیم و راست بی کجی و میل کشیده آن کلک منع خدا
 * فروده بر الف مفردان را * یکی ده کرده اشوب جهان را * مفر با کسر تهی و دایره خورد که
 اهل حساب جهت حفظ مرتبه عدد می نویسند * ب * بدین شکل * * * آ شوب به معنی شور
 و غوغا که بتازیش مشغول گویند * * * و ضمیر قاعل در فروده و کرده راجع باستاد است
 و در علم هند سه مقرر است که هند سه یک عدد در ابصورت الف می نویسند * هکذا * ا * و چون
 خواهند که عدد ده نویسند به پهلو ی راست همین هند سه که بصورت الف است مقرر بنویسند
 هند سه کرده کرد * هکذا * ا * چون بینی که صورت الف است به منزله هند سه یک عدد است

و دهن معشوق سبب تنگی و کردی بصورت صفر بنا بر آن می فرماید که استاد خفشی که نه ای
 تعالی بر الف بینی آن زینخاصه زمان را افزود و زیاده کرده تا آشوب جهان که یک بوده کرد
 و سبب کمال حسن صورت او یکی ده کرده آشوب جهان را یعنی یک آشوب جهان را ده چند
 کرد آن استاد * شده عینش عیان از لعل خندان * کشاده میم را عقده بدندان * عین کنایت
 از دندان است و لعل خندان از دلب و عیان به معنی ظاهر و پیدا * ح * عیان دیدن عشقم
 عقده بنظم به معنی کره * مهیب * بدندان یعنی کرده میم را بدندان کشاده * زبستان ارم و دیش
 نمونه * درو گاهاش گفته که نه گونه * ارم با گسر و فتح را بهشت شده اعداد * و نمونه با گسر مانند *
 * ف * بر در جانب از خالی نشان * چونگی بچکان در کاستانی * روی و شهره ز ایما مانند گلستان
 است و خال های سیاه در روی هم چون بچکان حششی اند در گلستان * ز نخدانش که سیمی بی
 زکات است * در دجایی پرا آب حیات است * در و اشارت بر نخدان است و چاه عبارت
 از گوی است که در طرف برین زنج باشد آنرا چاه ز نخدان هم گویند * بی غبغب اردانا
 بر دراه * و کرده ر شیمی از ان چاه * غبغب گوشتی بلند که زیر زنج بعضی کسان باشد
 غبغب لغتحتین طوق گوی خردس و گاو غبغب که اک و من الانسان ایضا * ح * و فی جمان گیری
 غبغب بادل ثانی مفتوح گوشت زیر زنج را گویند آنرا بتازی غبغب خوانند و فی شرفنامه
 غبغب پوسته او نخته از گاو گاه و فی بحر الفصائل غبغب پوسته که در تحت گوی گاو و گوی زبان او زبان
 باشد و در شح بالفح تراویدن اب در شح آب که جای تراوش کند و جای بچکد * ب * یعنی اگر
 و انابستوی غبغب وی نگاه کند این معنی در یابد که ان غبغب همان چاه ز نخدان است که از ان
 تراوش کرده درین جامع گردیده * قرار دل بود نایاب ان جا * که هم چاه است و هم گرداب
 ان جا * نایاب ای نیافه شده ان جا یعنی در روی زینجا برای آنکه هر چاه است که در ان روی یعنی
 چاه ز نخدان و هم گرداب ای غبغب که عبارت از پوسته تحت او نخته گاو است که غبغب او را بچکیدگی
 اب از چاه ز نخدان بیان کرده است * بیاض کردنش صافی تر از عاج * بگردن او درندش
 اهو ان عاج * بیاض سفیدی * ح * و عاج استخوان قیل و باج بمعنی خراج داغ که بزبردستی
 از انبای سبیل و زیر دست بستانند * و برود دوشش ز ده طعنه کسمن را * گل اندر جیب
 کرده پیر زین را * یعنی زینجا که وقت پوشیدن نهر این روی اندام خود را در جیب پیر این

آورد کویا کل را در جیب پیراهن کرده * دو پستان بر یکی چون فیه نور * جبابی خواسته از عین
 کافور * عین کافور بمعنی چشمه کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینه
 زلفانم روشن بود بنا بر آن سینه او را به چشمه کافور تعبیر کرد پستان باش را بجبابی بر فاخته از چشمه
 کافور تشبیه کرد * دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ * کف امید شان ناسوده گستاخ * بر بفتح
 بای موده عربی و سکون رای مهله کلمه زائده است این با محض برای زینت و زیب کلام
 آورده شده در معنی هیچ دخل ندارد از قبیله بر گفت و بر خواند و رسته بالفهم بمعنی روئیده و گستاخ
 بالفهم کاف عمومی دیر دبی ادب و تند و شوخ * ف * و کلمه شان که بمعنی ایشان است مفعول نموده
 است مشار الیه وی پستان است و گستاخ حال است از لاعل حاصل آنکه هر دو پستان
 زلفانم نار تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو نار پستان او را کف امید نموده بود
 و دست هیچ کس با نما بر سیده * دو باز و گنج همیشه در بغل بود * عیار سیم پیش آن دخل بود
 * عیار بالفتح هر وقت قد صبق ذکره و دخل لغتین مکر و حیل و نار استی و کسی را که دخلی کند نیز
 دخل گویند و زرد سیم ناصره را نیز دخل نامند * ی * و این جا همی معنی اخیر مراد است حاصل آنکه
 باز و زلفانم صاف و روشن و سفید بود کویا گنج سیم در بغل وی است چنان سیمی که سیم
 عالم بزودی ناصره است * بی تعویذ آن پاکیزه چون در * دل پاکان عالم از دعا پر * التعویذ پناه
 جستن و تعویذ کردن * ج * و آن پاکیزه چون در اشارت بر زلفانم است * پریر دیان بیان کرده
 چندش * رک جان ساخته تعویذ بندش * پریر دیان معشوقان * و چند با گسر دانه سوختی معروف
 * ه * و بند * بالفتح بمعنی رشته و در سمان طناب * ی * و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف
 است و بند مضاف است و تعویذ مضاف الیه از قبیله اورنگ زیب و کیهان نه بود همییر قائل
 در کرده و ساخته را جفع به پریر دیان است و مفعول کرده چند است و مفعول اول ساخته رنگ جان
 است و مفعول ثانی او بند تعویذ و همییر شین در هر دو مصراع عاید بر زلفانم است حاصل آنکه
 معشوقان عالم سپند زلفانم از جانهای خود ساخته بودند یعنی برای دفع چشم زخم از زلفانم بجای سپند
 جانهای خود را بر آتش می سوختند و در کهای جان خود را رشته تعویذ آن زلفانم سوختند و خبر است
 که سوختن سپند دفع چشم زخم است که واقع فی المحدث و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته
 که بدان تعویذ را بند باشد * ز تاراج مران تاج و دیهیم * دو ماعد آستینش کرده پر سبتم
 * مران جمع ممر که بمعنی خرد دارد و مقدم شکر است و دیهیم با گسر تاجی که مخصوص بهادشانان

باشد * ی * و آرزو آید الا فاضلی و کشف بالفتح چتر شاهی واقع تحت * کشف راحت ده بر محنت
اندیش * نهاد بر می بر هر دل ریش * بدعت آورد از انگشتان قلم * زده از مهر برد اما
رقم * یعنی * انگشتان زین قلم * است که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دل های عشاق زده
است * دل از هر ناخوش بسته خیالی * فزوده بر هر بد ز بهالی * مراد از دل بیسته و ناظر تحت
و مصراع ثانی خیال است بدانکه هر مای ناخن که آنرا قطع می کند بصورت نهال است و ناخن صاف
و سفید مدوز و عریض که در زیر آنهاست بشکل بد راحت پس می فرماید که دل ناظر ناخن
های زینگار آید این خیال بست که هر ناخن بهالی شکل که با ناخن مدوز بد ری شکل پیوسته شده
گو یا بهمال بر هر بد را فزون شده است * به پنج انگشت مراد برده پنج * بز و پنج مراد
کرده رنج * رنج * یعنی آزرده * * میانش موی بلک از موی نمی * ز بار یکی بر داز موی
بمی * یعنی بران میان سبب باریکی و ناز که دی از موی هم بیم و ترس و بار بود یعنی برداشت
بار یک موم نمیکرد پس مراد از موی درین مصراع ثانی موی هر زین است که تا به میان ذرا از
بودند * نیارستی که از موی بستن * کزان موی بودیش بیم کستن * یعنی نتوانستی زین
بستن میان بندی از موی بر میان خود یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای آنکه
از ان میان او را خوف کستن و شکستن بود که شاید از بار آن موی کسته و شکسته شود * شکم
چون نخه قاقم کشیده * بنرمی دایه ناف او بریده * قاقم بضم قاف ثانی جنسی است از پوختن های
نفس که قیمتی باشد و ماوگ و سلاطین از و کسوت سازند * ف * هر یانش که اما سیم حاده *
چو کوهی که زیر او افتاده * کمر بفتح کاف نازی آنچه بر میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند که
کوه بدین معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آید * * و این * همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کوه
زیر کوه می باشد و این مری زین عجب کوه بودند که از کمر فرود افتاده بودند * بدان نرمی که
که افتادیش مشت * بدون رفتی خمیر آماز انگشت * ز مشت افشار زراگون خمش شو *
بیا این جیم مشت افشار بشو * ز مشت افشار عبادت است از زری که در خزانه خسرو
بود و بود مانند موم بزم که هر صورتی که از ان خواستندی بی آتش ساختندی * ی * دلی مجمع الفروع
در مشت افشار مقدار طائی که خسرو پرویز داشت که هم چو موم نرم بود از ان هر چه خواست
خاقتی دلی فر هنگ شوی مشت افشار بادل مضموم آن در می هم چو موم نرم ز مشت خسرو
خی بودی طلت و عشر در دخت داشت وقت بار عام آن ز زاده دست گرفته از ان در بدست

خود صورت آبی مختلفه بی آتش راحت کردی و بازمی شکستی تا هیچ کس بر مرض رفته او مطلع نشود انتهی * چون مثل این چنین ز زحم که مثل موم بی آتش نرم کرد در جهان پیدا نشده است و گاهی بسبع نیامده و حضرت مولوی در ابیات سابقه سرین ز لیمار احیم نرم قرار داد پس در بنجامی فرماید که از زر مشقت افشار خاموش باش و آن را یاد کن و مدخ نرمی و خوبی او مناکه او خود مشهور و معروف است بیای مخاطب این سیم مشقت افشار را که سرین ز لیمار است بشنود که مدخ نرمی و خوبی و معنائی او را که پی حزی عجیب و غریب و نادر است در گوش کن و در اکثر نسخ بگائی مشقت افشار وقت افشار واقع شده ظاهر است مشقت افشار همین مشقت افشار را که پیدا لیکن در کتب لغت و فرهنگهای که نزد فقیر است یافته شده و در بعضی نسخ مشقت افشار ز پیش خمش شو * واقع شده است درین صورت ضمیر شین راجع به خسرو پرویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن باعتبار غیبه از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتها و ظهور آن است خصوصاً * عند ذکر الوصف اللازم او الشی المختص به * و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلنا فی لیلۃ القدر * که ضمیر در راجع بقمران است * من غیر سبق

الرجع کذا ذکر المفسرون * ز زیر ناف تا بالای زانو * نکویم نکته از کنه بانو * کنه بالضم سخن لطیف و باریک * ب * و کنه بالضم کاف تازی و سکون نون حقیقت و ماهیت و نهایت شی * و بانو بالضم نون غاتون خانه را گویند * ی * و مراد از بانو در این جا ز لیمار است * نداده در حریم

آن حرم گاه * حصار عصمتش اندیش را راه * حریم البیت و البیر کردا کردوی * ح * و آن هر گاه اشارت باندامی که زیر ناف تا زانو ز لیمار است و فاعل نداده حصار عصمتش و اندیش

و راه مفعولین او * سخن را نم ز ساق او که چون اهدت * بنای حسن را همین ستون است

* بنامیر بود کلدسته نور * دلی از چشم هر بی نور مستور * بنامیر و یعنی بنام خدا و نیز کلمه اینست که در هنگام تعجب گویند * مس * چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله در مقام تعجب میگویند و ضمیر

فاعل در بود راجع بساق است * معنائی او نمود آینه را در * در آمد از ادب پیشش بزبانو *

او اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آمد راجع باینست و ضمیر شین راجع بز لیمار بر تبه

نورانی بود که معنای او آینه رد نموده بود یعنی آینه روی خود در زبان دیده بود و آمد آن آینه پیش

ز لیمار نست نزد وی بر زبانوی * از آن آینه هم زانوی او شد * که فیض نور یاب از وی

اود شد * بنا بر آن که آینه فیض نور یاب ای یا بنده فیض نور از روی ز لیمار است آن آینه هم زانوی